



مارهای دراز و ترسناک می روند و می آیند. رنگشان سبز
است و زرد و سیاه.

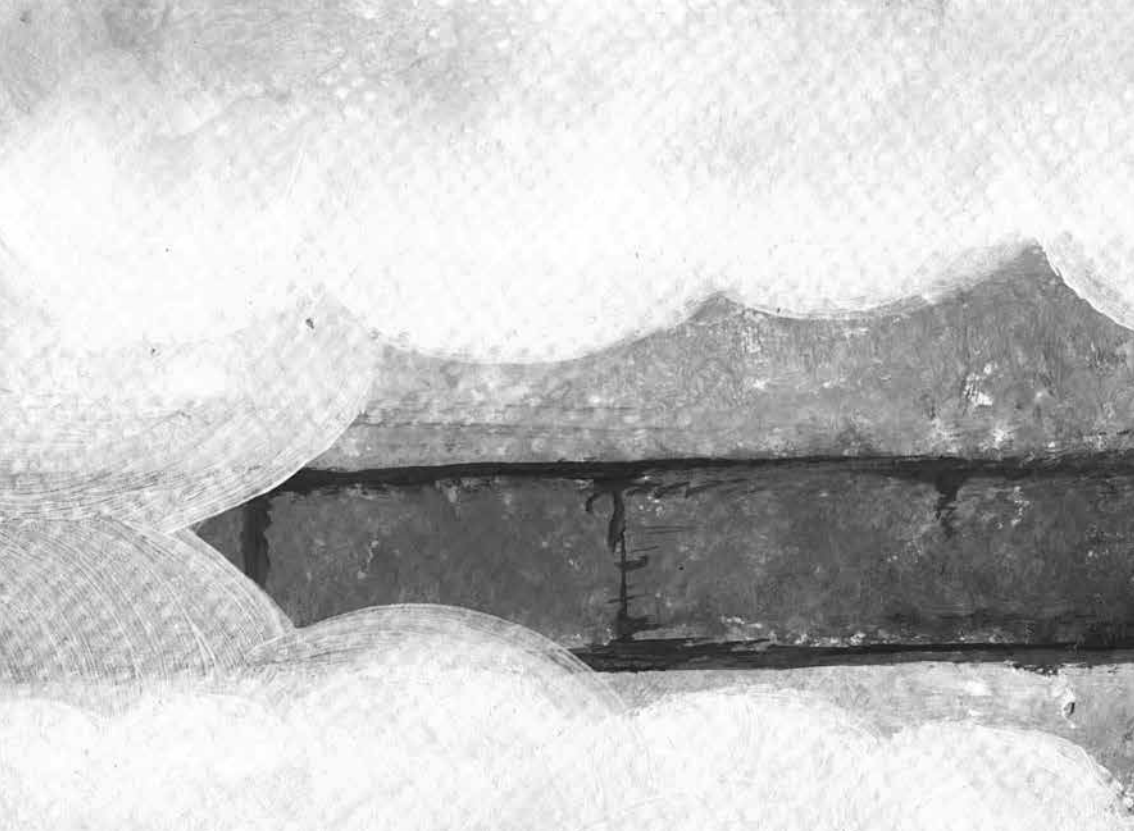
تمام مارها از کنار کلبه‌ی چوبی ما می‌گذرند.

کلبه‌ی چوبی ما وسط یک بیابان است. دور و بر ما فقط
بیابان است. هیچ آدم دیگری اینجا زندگی نمی‌کند.

شب که می‌شود چشم مارها برق می‌زند. آنها زل می‌زنند
به من که ایستاده‌ام پشت پنجره و نگاه‌شان می‌کنم.
نانا می‌گفت مارها خودشان را به شکل قطار درآورده‌اند تا ما
نشناسیم‌شان.
اما گاگا می‌گوید آنها مار نیستند. گاگا می‌گوید آنها فقط
قطارند، قطارهای آهنی.
نانا می‌گفت آنها آدم‌ها را می‌خورند. نانا راست می‌گفت.
خودم هم آدم‌ها را توی شکم‌شان دیده‌ام.








گاگا می گوید آنها مسافرنند. نشسته اند پشت پنجره های قطار.
هیچ ماری آنها را نخورده.
من حرف های گاگا را باور نمی کنم. با این حرف ها می خواهد
من دیگر از مارها ترسم.
صدای سوت مارها که از دور شنیده می شود، گاگا به ساعتش
نگاه می کند و می ایستد کنار ریل. یک اهرم آهنی را می کشد
بالا. با اهرم، ریل های قطع شده را می چسباند به هم. مارها
نزدیک گاگا که می رسند راه شان را کج می کنند روی آن یکی ریل.


بعضی از مارها می‌روند طرف دریا. بعضی‌شان هم می‌روند
طرف کویر. همه‌شان از کنار کلبه‌ی چوبی ما می‌گذرند.
گاگا می‌گوید کار او خیلی مهم است. می‌گوید اگر او نباشد
همه‌چیز به هم می‌ریزد.



گاگا سوزن بان است. گاگا سالهاست سوزن بان است.
صورت گاگا پر از چین و چروک شده. گاگا خیلی پیر است.
بیشتر وقتها تنها می رود روی ریلها قدم میزند. می رود
آن دور دورها و دوباره برمیگردد.
گاگا خیلی کم حرف میزند.
گاگا پدرم است.

نانا که مُرد گاگا گریه نکرد. ساکت ایستاد کنار کلبه‌ی چوبی و
زُل زد به کلاغ‌ها. نشسته بودند روی درخت عرعر پشت کلبه.
نانا که داشت می‌مرد کنار گوشم گُفت: «اینها مارند. قطار
نیستند. یک روز همه‌مان را نیش می‌زنند. بعد همه‌مان را
قورت می‌دهند و با خودشان می‌برند.»





نانا این را گفت و چشم‌هایش را بست و مُرد.
گاگا حرفش را نشنید.
من همیشه حرف‌های نانا را باور می‌کردم. همیشه
از حرف‌هایش می‌ترسیدم.

